

صدای خسرو

اکبر سردوزامی

آقا تو این بند ما که تو قزل حصار بود ده تا مستراح بود، ششصد تا زندانی. حالا این مستراح ها حساب کتاب درستی که نداشت. اکثراً شیرهاش خراب بود. می رفتی تو می دیدی آب ندارد. می رفتی تو می دیدی سوراخش گرفته است و سنده ها مثل کشتی های درب و داغون روی آب مانده اند. رئیسش، حاج داوود رحمانی بود، ثانی همان لاجوردی دیوث. خُب ما که بچه نبودیم. تو مملکت ما حتا جوانها هم کم و بیش در این حد می دانند که وقتی وارد کار سیاسی می شوند کتک خوردن هست، زندان هست و شکنجه و غیره و غیره. اما آخر کدام زندان این جوری است؟ کدام رئیس زندانی مثل این حاجی دیوث رحمانی یا لاجوردی است؟

آقا وقت تواله بود، یک دفعه می گفتند یک ساعت دیگر همه باید پای سخنرانی باشید. یک ساعت وقت تواله می دادند به ششصد تا آدم. حالا فکر کن چه جوری می شود. ششصد تا آدم، ده تا تواله، شصت دقیقه وقت. یعنی نفری یک دقیقه. بگو آخر گوش دادن به سخنرانی وقتی که فکر و ذکر من متوجه ریدنم باشد به چه کار تو می آید دیوث! طرف از دستغیب حرف می زد من به ریدن فکر می کردم.

باور کن من گاهی فکر می کنم حرف زدن یعنی باد هوا، یعنی کشک، یعنی چرت و پرت. خُب این را هیچ جوری با حرف نمی شود توضیح داد. نمی شود منتقل کرد. آقا همین که وارد تواله بشوی، زیپ شلوارت را پایین بکشی، و برگردی یک دقیقه تمام است. حالا فکر کن

اگر یک کمی مزاجت درست کار نکند، چی می شود. خُب نمی شد که پنج دقیقه آن تو نشست. همان زندانی ها دمارت را درمی آوردند. تواب و غیر تواب هم نداشت. آقا همه ایستاده اند، این ششصد تا آدم، و می خواهند شکمشان را خالی کنند. به بغل دستی من ربطی ندارد که من یبوست دارم یا ندارم. این دیوٹ ها توی زندانشان کاری می کردند که یک جو انسانیّت توی وجودت باقی نماند. فکر کن توی این یک دقیقه همه ی فکر و ذکر تو روی مقعدت متمرکز است دیگر چه می دانی انسانیّت چیست. همدردی چیست. آدم وقتی می تواند همدردی کند که فرصتش را داشته باشد، موقعیتش را داشته باشد. من ده دوازده روز تمام یبوست داشتم، وقت نمی دادند. می گفتم آقا، من یبوست دارم. قرصی، مسهلی به من بدهید، برای آنها که مهم نبود. می گفتم بابا، من کافرَم؟ خب تو که مسلمانی، من نمی توانم به این سرعت بروم تو مستراح و بیام بیرون. کی گوش می داد. چندتا تواب دگوری تر از خودشان گذاشته بودند بالای سر ما که اختیاردار ما باشند. کوچکترین حرفی هم می زدی می رفتند برات پاپوش درست می کردند. آقا، صحبت تو سرِ ریدن است، بعد می دیدی رفته گفته اطلاعات رد کرده. کدام اطلاعات دیوٹ؟ از کجا؟ چه جوری؟ توی سلولی که نوَد تا آدم است و دست کم چهل پنجاه جفت چشم تواب مواظب من است چه جوری اطلاعات رد کردم؟ کدام اطلاعات؟ آدم که راجع به سنده اش اطلاعات رد نمی کند، دیوٹ. هیچی، آقا دو دفعه سر همین قضیه ی مستراح رفتن ما را گرفتند به شلاق. داد می زدم بابا کجای اسلام نوشته آدمی را که نمی تواند بریند باید به باد شلاق گرفت؟ هیچی حالا توهین به اسلام هم اضافه شد روش. چند ضربه هم برای این یک جمله.

بالاخره بعد از این شلاقها یک چند دقیقه ای به ما وقت دادند برویم مستراح. حاصل آن یبوست ما این شد که هنوز بعد از هشت سال هر وقت می روم مستراح باید قبلش خودم را چرب کنم و با هزار فلاکت کارم را انجام بدهم.

۲

قبل از این که منتظری بیاید توی اوضاع زندان رفرم کند، هفته ای یک بار، بعضی وقتها دو بار اجازه ی حَمّام می دادند. صبح ها هم نیم ساعت به هر بندی آب گرم می دادند برای آنهایی که جُنُب شده اند و احتیاج به حَمّام دارند.

اعلام می کردند که امروز مثلاً نوبت بند یک است که برود حمام. سه تا چهار ساعت وقت می دادند. یک بار می گفتند ساعت هشت، یک بار ساعت نه. بعد این ششصد تا آدم به ترتیب می رفتند حمام.

می گفتند از اتاق یک شروع بشود. چهار ساعت را بین اتاقها تقسیم می کردند. اتاقهای کوچک وقتشان کمتر بود. اتاق به اتاق وارد حمام می شدیم. یک اتاق می رفت تو. لباسهاش را آویزان می کرد به همان دیوار توی حمام. دیوار پشت در. به میخ هایی که ردیف روی چوب کوبیده بودند. توی آن همه بخار، توی آن بلبشو، آن شلوغی، اگر هم لباسها شتک آب و صابون نمی گرفت، دست کم از آن همه بخار نم برمی داشت.

حالا تو وارد حمام می شدی، با یک عده مذهبی، با یک عده تواب بدتر از مذهبی، توی این فرصت کم، هم باید شش دُنگ حواست باشد که وقت را از دست ندهی، هم باید حواست باشد بدنت به این توابها نخورد.

وقت نداشتیم. حمام مثل حمام عمومی بود. پنج تا دوش این طرف، پنج تا آن طرف، به آب هم که اطمینانی نبود، توی چله ی زمستان، یک دفعه می دیدی سرد شده. حالا معلوم نبود عمدی سرد می کردند، فشار آب نمی رسید، به هر حال سه چهار دقیقه وقت داشتی برای حمام. لُخت هم که نباید می شدی. قرآن خدا غلط می شد.

آقا، اساس جمهوری اسلامی شان تجاوز به هر چیز انسانی است، بعد تو اگر نگاهت می افتاد به کون و کیل بغل دستیت گناه می کردی. بگو دیوژها توی آن فلاکت کی به این کون پشمالوی درب و داغون توجه می کند. دختر چهارده ساله هم که جلوت بود نه وقتش را داشتی و نه حالش را که نگاهش کنی. بعد می خواستی لمبرت را صابون بزنی ناچار بودی یک دست بگیری به شورت، زیاد هم کش شورت را جلو نکشی که بغل دستیت هوایی نشود، آن جات را کف مالی کنی، بعد هم که کارت تمام شد، حوله بیچی دورت و شورت را از زیر حوله بیرون بیاوری، بشوری، بچلانی و دوباره تنت کنی یا هر چی.

یک دفعه چهل تا آدم می رفتیم توی حمام و سریع خودمان را خیس می کردیم و شامپو می زدیم و سریع خودمان را آب می کشیدیم. وقت نداشتیم که درست خودمان را بشویم. یاد گرفته بودیم که همزمان دو تا کار را با هم بکنیم. مثلاً با این دست سرت را می شستی و با آن دست تنت را صابون می مالیدی.

بعد معمولاً هر دو سه ماه یک بار اجازه داشتیم واجبی بگذاریم که شپش و گال و این جور

چیزها نگیریم. اولها هرج و مرج بود. هر کس می آمد می خواست دوش بگیرد و واجبی بگذارد. بعد دیدند این جوری نمی شود. مسئولهای بند، که معمولاً توابع بودند، زودتر از بقیه می رفتند، چهار تا تشت بزرگ واجبی به انداز ششصد نفر درست می کردند. هر سلولی که وقت حمامش بود، بیست دقیقه جلوتر میرفت واجبی می گذاشت، بعد می رفت تو حمام می کرد. در حالی که این اتاق داشت حمام می کرد، اتاق دوم می آمد واجبی می گذاشت. تا اتاق اولی حمامش تمام شود این اتاق کار واجبی گذاشتنش تمام شده بود و می رفت حمام می کرد.

این واجبی را می گذاشتند توی توالت که تو آن محوطه باز حیاط مانند بود. یک اتاق بود دو طرفش توالت بود. پنج تا این طرف پنج تا آن طرف. حتا وقت واجبی گذاشتن هم حق نداشتی شورتت را در بیاوری. باید شورتت را پایین می کشیدی واجبی به آنجات می مالیدی و دوباره می کشیدی بالا. این جوری بود. آمده ای حمام کنی، بعد باید این جوری کثافتکاری می کردی. حالا توی همین حمام هم همه اش این توابعهای کثافت مواظبت بودند که اخبار رد و بدل نکنی. ماتحتت دیده نشود. خود گشی نکنی.

حالا این بیست دقیقه وقت حمام که تمام می شد مهم نبود تو رسیده ای خودت را پاک کنی یا نه. حتا اگر تنت صابونی بود از حمام هولت می دادند بیرون.

حمام هم قدیمی و کثافت بود. بالاش پنجره ای داشت که بخار ازش می رفت بیرون. حتا زمستان هم که بود نمی شد ببندیش چون اگر این بخار بیرون نمی رفت همه ی لباسها خیس می شد. پنجره همیشه باز بود و کافی بود آب گرم تمام شود، حالا سرما خوردن هم به این وضع کثافت اضافه می شد. توی زندانی که غذاش آشغال بود، که به مریض های دم مرگش نمی رسیدند، سرما خوردن تو که مهم نبود. بعد همین جوری می دیدی یک ماه، دوماه سینه ات چرک کرده، سینوس هات چرک کرده، خیلی که عزّ و جزّ می کردی، چهار تا آسپرین بهت می دادند. اگر هم چیزی می گفتی، می گفتند اصلاً شما بی خود زنده اید، بی خود بیت المال را حرام می کنید.



آقا، این دیوٹ ها اصلاً نمی گذاشتند به هیچ چیزی خوبگیری. هیچ چیز که می گویم یعنی

مطلقاً هیچ چیز. خُب بنده زندانی بودم. به خاطر چهارتا اعلامیه که ازم گرفته بودند، چهار سال برام بریده بودند. حالا بگو اصلاً باشد. بگو اصلاً خلاف کردم، علیه حکومت اعلامیه داشتم، چهار سال زندانی داده اید. حکم داده اید دستم که آقا، تو خلاف کردی. علیه حکومت اسلامی اعلامیه پخش کردی، چهار سال باید زندانی بکشی. اما مسئله اینها این چیزها نبود. آقا هیتلر می گرفت می انداخت توی کوره. باور کن من حاضر بودم ببرند بیندازندم توی کوره آدم سوزی اما این همه دیوث بازی سرم در نیاورند. آقا زندانی هستم. هیچ کس که نمی داند کجا هستم. دستم را که از همه چیز کوتاه کرده اید. از صبح تا شب هزار جور آیه و سخنرانی برام پخش می کنید. یک لقمه نان بهم می دهید با هزار جور خُفت. برای شاشیدنم شما تصمیم می گیرید، برای ریدنم شما تصمیم می گیرید. آقا، من نمی دانم این چه مملکتی است. فکرش را بکن، شاه می داد بطری می کردند توی کون زندانی، باتوم می کردند، تخم مرغ می کردند. من کیرم توی آن دوهزار و پانصد سال شاهنشاهی که حاصلش این باشد. من کیرم توی کل تاریخ هر مذهبی که حاصلش این باشد. آقا، من ده روز، دوازده روز یُبس بودم، این دیوث ها یک مسهل ناچیز به من ندادند. یک ساعت تمام نشسته بودم توی مستراح، آن هم مستراحی که گرفته بود و هیچ کس نمی رفت توش، تا زانوم توی شاش و گه بود، و زور می زدم، و یک تواب دگوری هم هی از پشت در می گفت یاالله، زود باش. چی چی را زود باش، دیوث، این سنده توی کون من مانده. آقا، انگار یک گنده توی مقعد ما بود، این را با دست گرفته بودم، این طوری تکانش می دادم تا بکشم بیرون.

فکرش را بکن، شاهکار جمهوری اسلامی این بود که مرا وادار کند هر جا که می نشینم از سنده ام حرف بزنم. توی این خارج با هر زندانی ای که حرف بزنی یا مثل من مقعدش پاره شده، یا ستون فقراتش عیب دیده، یا مغزش معیوب شده. من کیرم تو سرتاپای حکومتی که شاهکارش این باشد.

آدم را زندان می کنند که مثلاً ادب شود، اینها که این چیزها حالی شان نیست. اینها می خواهند ریشه ی هر کسی که مثل خودشان نیست براندازند. خُب مرا گرفته اید. برای چهارتا اعلامیه، چهار سال زندان داده اید. خودتان حکم کرده اید که چهار سال زندانی. بنا به قانون اسلامی، قانون شرعی خودتان. پس این دیوث بازیها یعنی چی؟

هشتاد، نوَد تا آدم را عین گوسفند چپانده بودند توی یک سلول، می خواستی غذا را تقسیم کنی، می گفتند این شیوه ی کمونیستی است، می خواستی چای را تقسیم کنی، می گفتند این

شیوه‌ی کمونیستی است، بغل دستیت یک چیزیش می‌شد، می‌آمدی کمکش کنی، می‌گفتند شیوه‌ی کمونیستی است. خُب دیوٹ‌ها اگر این‌طور باشد که حضرت علی خودتان هم کمونیست بوده. آن حاج دیوٹ رحمانی می‌ایستاد و با افتخار می‌گفت کاری می‌کنم که توی زندان عمومی انفرادی زندگی کنید! همین کار را هم کرد. طوری شده بود که صبح‌ها هم که آدم بیدار می‌شد می‌ترسید به بغل دستیش سلام کند. آقا، این را کجای این تاریخ مادر قحبه می‌شود نوشت: سلام می‌کردی، می‌گفتند خط داده‌ای.

بعد یک دفعه می‌دیدي نصف شب، مثل مغول‌ها ریختند توی بند. چی شده؟ ما که کاری نکرده‌ایم. اصلاً کاری نمی‌توانستی بکنی. کدام کار؟ وقتی مسئول و رهبر آن‌جا، کنار بازجو و شکنجه‌گر نشسته بود دیگر تو امیدي به کسی نداشتی که کاری صورت بدهی. وقتی سلام کردن خط دادن باشد دیگر چه کاری می‌شود کرد؟ بعد با این همه می‌دیدي هر چند وقت یک بار می‌ریختند و همه را می‌گرفتند زیر مشّت و لگد و شلاق. و همه را می‌گشتند و همه چیز را زیر و رو می‌کردند.

این دیوٹ‌ها تمام هنرشان این بود که فضایی توی زندان به وجود بیاورند که تو هیچ وقت احساس آرامش نکنی. که هیچ وقت به چیزی خونگیری. خُب آنجا که چیزی نداشتیم. مثلاً نان می‌آوردند این نایلن‌هاش را بچه‌ها جمع می‌کردند با چه زحمتی تکه تکه می‌بافتند و باهاش طناب رخت درست می‌کردند. یا مثلاً پیت حلبی می‌آمد که توش پنیر بود و تو مثلاً باهاش ظرف آشغال درست می‌کردی. خب تا تو یک طناب درست کنی یکی دوماه طول می‌کشد. هی باید این نایلن‌ها را به هم ببافی. بعد این جاکشها می‌ریختند و همین طناب رخت را که دو سه ماه براش زحمت کشیده بودي پاره پوره می‌کردند. فکرش را بکن، دوماه می‌نشستی و یک هسته‌ی خرما را صیقل می‌دادی که باهاش چیزی درست کنی و مثلاً بدهی به خواهرت، به مادرت، می‌ریختند و همین را هم آتش و لاش می‌کردند. آقا، اینها را کجای تاریخ می‌شود نوشت: توی ساکِ یکی از بچه‌ها ده بیست تا هسته خرما پیدا کرده بودند، دمار این را درآوردند. بگو دیوٹ‌ها این چه حکومتی است که ده تا هسته خرما می‌تواند متزلزلش کند.

یک چیز را اینها خوب می‌دانستند: می‌دانستند که زندانی نظم و ترتیب دارد. و نظم و ترتیب چیزی است که به آدم آرامش فکری می‌دهد. پس برای اینکه هیچ وقت آرامش نداشته باشی کاری می‌کردند که هیچ چیزی سرجای خودش نباشد. بنابراین هر برنامه‌ای

که برای نظم و ترتیب می توانستی داشته باشی به هم می ریختند.

۴

یکی از کارهای اینها این بود که فضایی توی زندان به وجود بیاورند که زندانی هیچ وقت آرامش نداشته باشد. تو نمی دانستی امروز چه چیزی در انتظارت است. از همان صبح که بلند می شدی تنها چیزی که برات دایمی بود اضطراب بود. توابها یک طرف، خبرچینی کردنشان یک طرف، برنامه ریزی کردن دم به ساعت مسئول زندان هم یک طرف.

ناگهان در باز می شد و مغولها می ریختند تو. می گویم مغولها برای این که مغول یادآور وحشیگریست و گرنه هیچ مغولی به پای این دیوث ها نمی رسد. هر بار هم بالاخره برای خودشان دلیلی داشتند. یکی را توی خیابان ترور می کردند، می آمدند به هوار ما. یک جا بمب منفجر می شد می ریختند ما را می گرفتند به مشّت و لگد و شلاق. عراق حمله می کرد، می ریختند سر ما. خر همسایه می گوزید به ریش پدرشان می آمدند سراغ ما. بگو دیوث ها یکی دیگر ترورش را کرده، چرا شلاقش را من بخورم؟ یکی دیگر بمب منفجر کرده، به من چه ربطی دارد؟ آن که حضرت علی تان بود گفت تا ضربت نزنند نمی توانم قصاص کنم.

یک بار نصف شب ریختند و همه را گرفتند به باد کتک. همه را از دم زدند و تمام وسائلمان را درب و داغون کردند. وسائلی که نبود. هر کس بالاخره یک ساک کوچک داشت، یک کیسه داشت. ریختند و داغون کردند. داغون که می گویم یعنی داغون ها! یعنی هیچ چیزی نبود که تو بتوانی دوباره ازش استفاده کنی. خُب این ساک، این کیسه ی زندانی بالاخره توش یکی دوتا زیرپیرهنی و شورت و زیر شلوار هست. یا مثلاً آدم یکی دوتا عکس مادر، خواهر، چه می دانم زن و بچه توی ساکش دارد. یک کمی مواد رختشویی و ظرفشویی، یک خمیر دندان و شامپو و این جور چیزها. آقا چنان همه چیز را ویران کردند که اصلاً نمی توانی تصورش را بکنی. من کلی فیلم های فاشیستی دیده ام اما باور کن توی هیچ کدام شان یک چنین صحنه ای نمی توانی ببینی. فکرش را بکن، ساکت را جر داده اند، زیر پا له و لورده کرده اند، مایع ظرفشویی هم ریخته روی همه چیزت، خمیر دندان ترکیده و ریغ زده بیرون لای لباس هات. یا همچنین پرت می کردند این ور آن ور که تو بعداً باید شورتت را توی سلول بغلی پیدا می کردی. وقتی همه را زدند و همه چیز را پاک داغون

کردند لاجوردی معذرت خواهی می کرد که برادرها ببخشید چون به ما گزارش رسیده بود بعضی از سرموضعی ها یک سری اسناد مدارک و چاقو و غیره قایم کرده اند و خیالاتی دارند، ما مجبور شدیم همه چیز را بازرسی کنیم. آقا، سرموضعی کجا بود، آن روزها کسی جرأت نداشت نُطق بکشد. تازه برای بازرسی این دیوث بازی ها لازم نیست که.

یک بار یکی از زندانی ها با کاغذ یک هواپیما درست کرده بود. یک آواکس. از این هواپیماهای جاسوسی که شاه خریده بود. یکی با کاغذ از اینها درست کرده بود و با یک نخ از سقف آویزان کرده بود. توابعها رفته بودند گفته بودند اینها آواکس درست کرده اند و ما را مسخره می کنند. این بهانه ای بود که یک روز بریزند تو که حالا به مسلمان ها می گویند آواکس، و شروع کنند به زدن.

خُب توی این سلول هشتاد تا، نودتا آدم است. یکی آواکس درست کرده، چه ربطی به من دارد، چه ربطی به بقیه دارد. ما که تشکیلات نبودیم که می گویم سلام می کردیم اسمش خط دادن بود. طرف سرش درد می کرد، یک آسپرین به ش می دادی به جرم تبلیغ مرام کمونیستی شلاقت می زدند. حالا توی یک همچین شرایطی یک ابلهی آواکس درست کرده، به من چه مربوط. من اصلاً نمی دانستم بغل دستیم کی بوده، کی هست. همه ی شش دُنگ حواسم به این بود که یک طوری نشود لو بروم.

۵

برای زدن چند جور شلاق داشتند. یکی قطرش کم بود. یکی متوسط و یکی کلفت. کلفت ها سه تا کابل بود که به هم بافته بودند. اینها را می گفتند چیفتن. زندانی را می بستند روی تخت. دستش را به بالای تخت، پایش را به پایین. بعد یک حوله ی کثیف، گونی، قاب دستمال، پتو، هر گهی که دم دستشان بود، می کردند توی دهن آدم. و شروع می کردند به زدن. هیچ حساب کتابی هم توی کار نبود. همه اش بستگی داشت به حال و روز آن لحظه ی آن دیوثی که دستور می داد. یک دفعه می دیدی سه نفر افتاده اند به جانت. این جوری هم نبود که مثلاً اول با کابل ناز که بزنند و بعد با کلفت. سه نفری شروع می کردند به زدن. یکی از چپ یکی از راست یکی از بالا می زد. بعد، وقتی می دیدند دارد حالت خفگی به ت دست می دهد پتو را از دهنش درمی آوردند که حالا می گی یا نه؟

اگر می‌گفتی که خُب بازجو می‌نوشت و بعد که حالت جا می‌آمد خودت را می‌برد تا از نو بنویسی. اگر نمی‌گفتی دوباره پتو را می‌کردند توی دهنِت و دِ بزن. این پوست پا بعد از چند ضربه تاول می‌زند. وقتی شلاق می‌زد احساس می‌کردم چرک و خون از کف پاهام به دیوار شتک می‌زند. تخت از این چوبی‌ها بود که لاش شکاف داشت. زیر تخت را همان وقتی که دراز کشیده بودم می‌توانستم از زیر چشم بند ببینم که پر از لکه‌های خون بود.

بابا، حتا اگر از دید یک شکنجه‌گردیوِث هم نگاه کنیم، بالاخره باید یک حساب کتابی تو کار باشد. اینها هیچ چیزشان حساب و کتابی نداشت. طرف درب و داغون است، توی دهنش گونی چپانده‌ای، شلاق که می‌خورد کف پاش چرک و خونس به زمین و دیوار می‌پرد. دیگر یک دیوِث تری را آوردن و روی شکمش نشانندن یعنی چی؟

چیفتن را خود بازجوها درآورده بودند. وقتی می‌آمدند بزنند می‌گفتند اون چیفتن را بیار. به جز تک و توکی از این رهبرهای دگوری، که همه می‌شناسند و تک و توکی مسئول و غیره، اکثراً پاهایشان باد کرده بود و ناچار پاچه‌ی شلوارشان را جر داده بودند که توی شلوار جا شود. دمپایی‌ها را اکثراً با نخ به کف پا می‌بستیم، چون پاهای باد کرده توی دمپایی جا نمی‌شد.

اینها اولها نمی‌دانستند که وقتی زیاد شلاق بزنند خون توی کف پا جمع می‌شود و کلیه‌ها کم‌کم از کار می‌افتد و ادرار بیرون نمی‌آید و زندانی می‌میرد. بعدها فهمیدند. حالا دیگر بعد از شلاق زدن وادارت می‌کردند بدوی تا خون توی بدنت جریان پیدا کند. وقتی هم که کلیه‌ات از کار می‌افتاد، اگر لازم داشتند می‌بردند دیالیز می‌کردند، وگرنه می‌گذاشتند همان جا با درد خودت بمیری.

۶

جمهوری اسلامی گُه است، شکی نیست. از رهبرهاش بگیر تا زندانبان و شکنجه‌گرش یک مشت دیوِثند، شکی نیست. آدم که از دشمنش توقع ندارد. اما چیزی که آدم را داغون می‌کرد بیش از آن دیوِث‌ها، توابع‌ها بودند. خُب خیلی‌ها کتک خورده بودند؛ حرفی نیست. لِتِ پار شده بودند تا به توابعی رسیده بودند؛ حرفی نیست. اما من نمی‌توانم بفهمم چه طور

کسی که این همه فلاکت کشیده می‌تواند سگ شکنجه‌گر و زندانبانش باشد. توبه کردن که مهم نیست، همه‌مان توبه کردیم، همه‌مان تواب شدیم. این همه شلاق و مشت و لگد که این دیوث‌ها به آدم می‌زدند، شداد هم که بود، توبه می‌کرد. نمرود هم که بود، می‌گفت گه خوردم. تازه آدم است و یک مشت پوست و گوشت که تحملش محدود است به توانایی جسمی‌اش. اما بعد از این که توبه کردی که تواب شدی، هنوز آدمی آقا. هر کسی وقتی می‌بیند دهانش بسته است و شلاق بی‌امان فرو می‌آید و دارد توی فلاکت و درد خفه می‌شود، ممکن است بگوید اشتباه کردم، گه خوردم، توبه کردم، تواب شدم. اما گه خوردم، توبه کردم فقط یک جمله است. گیرم که یک چیزهایی را هم گفتم، باز هم می‌شود گفت آدم است. همه‌ی اینها اگر چه غم‌انگیز است، اگر چه تهوع‌آور است، اما می‌شود پذیرفت. ناتوانی هر آدمی هر چند غم‌انگیز، هر چند دردناک، ولی در نهایت پذیرفتنی است. این لاجوردی دیوث و دار و دسته‌اش، این حاج داوود رحمانی دیوث و دار و دسته‌اش فرعون را هم به گه خوردن می‌انداختند. آقا، این دیوث‌ها توی تمام تاریخ جهان نظیر ندارند.

توی کدام زندانی وقتی محکومیت زندانی مشخص شده است هر روز به هر دلیل شلاقش می‌زنند. کدام دیوثی زندانی بیمار را شلاق می‌زند؟ همه‌ی اینها سر جای خودش. اما نفرت انگیزتر از اینها تواب‌های از نوع دگوری‌اش بودند. اگر تحقیرآمیزترین کلمه دگوری باشد، واقعاً برازنده‌ی این نوع تواب‌هاست. آقا، می‌گویند برو مواظب بقیه باش؟ تو هم داغون شده‌ای، بیش از این تاب نداری، می‌ترسی بگویی نه؟ خیلی خُب. حالا می‌پرسند کی چکار کرد؟ خُب بگو فلانی به کف پاش زل زده بود! آن یکی نشسته بود و مادرش را صدا می‌زد! برای زنش گریه می‌کرد! مناجات می‌کرد! آن یکی برای پاهای آش و لاشش گریه می‌کرد. آخر دگوری تو را که همین حاجی‌ها به این روز انداخته‌اند، پس چرا هی هر روز خبرچینی می‌کنی؟

یارو مسئول تو بود. بالا دست تو بود. مثلاً رهبر تو بود دیوث. بعد می‌آمد بازجوییت می‌کرد. تو می‌نوشتی. پس از آن آش و لاش شدن، بالاخره برای این که یک کمی درد را تخفیف بدهی می‌آمدی یک کُس شعری سر هم می‌کردی. بازجو هم که متوجه نمی‌شد، همین مسئول و همین رهبرهای دگوری بودند که دست آدم را رو می‌کردند.

می‌گویم شلاق بود. می‌گویم وقتی رهبر یک سازمان می‌آید و حتا می‌گوید به اسلام ایمان آورده‌ام، با آن شرایطی که لاجوردی دیوث به وجود آورده بود، با همه‌ی غم‌انگیزیش،

پذیرفتنی است. می گویم حتا برای من پذیرفتنی است که آن مسئول یا رهبر بیاید و رددست بازجو بنشیند. اما این که از تمام محفوظات ذهنیش استفاده کند تا ببیند تو کدام قسمت را از خودت ساخته ای و دروغ نوشته ای و به بازجو توضیح بدهد، این را آدم کجاش بگذارد؟ بگو آخر دیوث! اقلأً یک جواز آن انسانیت را نگهدار! فقط یک جواش را! که آدم بتواند تمام مصیبتت را به یاد بسپارد. آخر دیوث تو که مسئول بودی، تو که رهبر بودی، حالا همه ی اینها به کنار، مسئول و رهبر هم یکی است مثل من یا دیگری، اما تو که ویران شده ای چرا هی هر روز چندتا دیگر را ویران می کنی؟

تواب شدن که مهم نیست. من هم چهار سال تواب بودم. صبح بلند می شدی به بغل دستی ات سلام می کردی می رفت می گفت خط داده است. بگو کجای سلام کردن خط دادن است کثافت؟ به کسی که رو به روت ایستاده لبخند می زدی می رفت می گفت خط داده است. طرف چهار سال توی زندان تاب آورده بود، همه جور شلاق و مش و لگد را تحمل کرده بود و جیک نزده بود. بعد، یکی از این دگوری ها از راه می رسید و همه چیز را لو می داد.

طرف با هزار فلاکت رگ خودش را جویده بود. می گویم جویده بود! بعد یکی از اینها باعث می شد زنده بماند و تقاص جویدن رگ خودش را هم پس بدهد. طرف واجبی خوردن را به زنده ماندن ترجیح داده بود، بعد یکی از این توابعها داد و بیداد راه می انداخت و جلو مرگش را می گرفت. خُب کونی تو که خایه ی هیچ چیز را نداری دست کم دو دقیقه روت را برگردان. آقا، خایه نداشتن که جرم نیست. بنده هم خیلی جاها خایه ندارم، اما نگاهم را که می توانم برگردانم.

اینها بود که آدم را خرد می کرد و گرنه جمهوری اسلامی با همه ی ید و بیضاش پشم خایه ی من تواب هم نبود.



بعد از نماز شب معمولاً کسی را نمی بردند برای بازجویی و این چیزها. این که می گویم قطعی نبود، اما کم و بیش یک چنین حالتی بود که بعد از نماز فقط کسانی را که به دلیلی لو رفته بودند می بردند. یا مثلاً می بردند که بپرسند این آدم را می شناسی یا نه. در واقع این هم

یکی از برنامه هاشان بود. شاید چنین حالتی را ایجاد کرده بودند برای این که وقتی آن را بشکنند زندانی دچار وحشت شود. در واقع وقتی بعد از نماز می آمدند سراغ کسی، یعنی که وضعیت خیلی خراب است. این مثلاً اصل بود.

آقا، یک روز بعد از نماز آمدند سراغ من که بلند شو لباس را بپوش. من را می گویی قبض روح شدم. گفتم تمام شد. گفتم همه چیز لور رفت. وقتی این حالت وحشت به آدم دست می دهد انگار کار کرد روده و معده ی آدم برعکس می شود. یعنی به جای این که از بالا حرکت کند برود پایین از پایین می آید بالا. در نتیجه داریم حالت تهوع داری. انگار هر چه توی شکم و روده ی آدم است می خواهد بریزد بیرون. هیچ جوری نمی توانستم جلوش را بگیرم. حالا اگر استفراغ می کردم باز یک چیزی، اما توی این حالت استفراغ هم نمی کنی. فقط حال استفراغ با توست.

خلاصه من را بردند زیر هشت. دیدم آن جا چند نفر دیگر هم هستند. دیدن که می گویم همه اش از زیر چشم بند است. دست ما را گذاشتند روی شانه ی هم و بردند دادستانی. آقا، حالا من چنان رعشه گرفته بودم که نمی توانستم حرکت پاهام را کنترل کنم. این دستم که روی شانه ی جلوییم بود، همچنین می لرزید که او یک لحظه دست گذاشت روی شانه ام که یعنی نترس. ترس من از مرگ نبود. مرگ ترسی ندارد. دست کم توی آن چند سال هیچ وقت از ترس مرگ به خودم نمی لرزیدم. مرگ برای من انگار یک چیزی بود که ناگهان می آمد و همه چیز تمام می شد. انگار آدم سرگیجه بگیرد، زمین بخورد و دیگر بلند نشود. ترسم فقط از این بود که یکی گیر بفتد و مرا لو بدهد یا شناسایی کند. و مرا هم به گه بکشد. حالا همین جور که از پله ها می رفتیم پایین، صدای جیغ یک دختر توی کله ام پیچید. از این جا که من بودم از زیر چشم بند می توانستم ببینمش. این دست هاش را محکم به نرده ی راه پله گرفته بود و جیغ می کشید. آقا، چنان دست هاش را به نرده گرفته بود که سه تا پاسدار گردن کلفت هر کاری می کردند از نرده جداش کنند، نمی توانستند. همین جوری به نرده چسبیده بود و جیغ می کشید. بالاخره از نرده جداش کردند و بردند توی اتاق.

با سختی و فلاکت روی پاهام ایستاده بودم. بالاخره گفتند نوبت توست بیا تو. روی پاهام بند نبودم. آقا، قدم که گذاشتم توی اتاق انگار مرده بودم. گفتم چشم بندت را بردار. چشم بند را که برداشتم دیدم یکی پشت دوربین عکاسی ایستاده است. گفتم می خواهم ازت عکس بگیریم. مرا ایستاند کنار دیوار و عکس گرفت و گفت برو.

عرقی که از آن شوک روی بدنم نشست، چه جوری بگویم؟ مثل کسی که درد وحشتناکی داشته باشد و یک دفعه یک آمپول آرام بخش بهش بزنند. حالا از این حالت داشتم وامی رفتم. هیچی آقا، از تک تک مان عکس گرفتند، گفتند تمام شد. دست هامان را گذاشتند روی شانه‌ی هم برمان گردانند توی بند.

این جریان یک ساعت طول نکشید اما وقتی برگشتم توی بند همه از حال و روز من دهان‌شان بازمانده بود. ■